

## هو الجمیل

### موضوع انشاء : نامه ای به دوست

می خواهم نامه ام را با سلام شروع کنم، ولی یادم می آید که ما هر وقت به هم می رسیدیم، هیچ وقت سلام نمی کردیم. مادرم از این اخلاقم متنفر است و خیلی سعی کرد این عادت مثبت سلام کردن را در من جا بیندازد، ولی من از سلام کردن خوشم نمی آید؛ دلیلش هم به خودم مربوط است.

بگذریم از این حرف های کلیشه ای، خوب می دانی که تا نخواهم، نمی توانی از زیر زبانم حرف بکشی. دلم برای موهای فر فری ات تنگ شده؛ موهایی که مثل فنر به این طرف و آن طرف می پریدند.

یادش بخیر، زمانی که شپش گرفته بودی من با دست مصنوعی سرت را می خار اندم، موهای فرت بور بود و در آفتاب، طلایی به نظر می رسیدند و شپش های قهوه ای زیبایی؛ با شاخک های بلندشان، ترکیب زیبایی در لابه لای موهایت به وجود آورده بودند؛ و تو از ترس اینکه کسی نفهمد در تابستان کلاه پشمی می پوشیدی، واقعا که رقت انگیز بودی!

درس هایت در دانشگاه همیشه صد بود؛ و بهداشتت  
صفر! یادت می آید روزی را که ساجده مهلا به  
درخواست دوستی ات جواب منفی داد؟! برای اینکه ادای  
پسرهای احساسی را در بیاوری، در سینک، کف درست  
کردی تا با خوردن آن خودکشی کنی، وقتی به خوابگاه  
آمدم نه تنها نمرده بودی، بلکه اسهالم گرفته بودی!

یا اینکه همیشه گرمایی بودی و قبل شروع کلاس ها  
جوراب هایت را در یخچال می گذاشتی و کل یخچال را  
به کثافت می کشیدی. هنوز هم عادت داری صبحانه قیمه  
و آبگوشت بخوری؟! یا از جوراب هایت به عنوان  
آمونیاک خالص استفاده کنی؟! من که کلی دلم برای  
چرک بازی هایت تنگ شده، در عجبم که چرا بعد از  
چهار سال هم اتاقی بودن با همچین موجودی، هنوز زنده  
ام!

راستی به تازگی شنیده ام، وحید خراسانی همان پسر  
عشق موسیقی دانشکده که همیشه فاز هنرمندها را بر  
می داشت، و همه می گفتند این پسر آینده دار  
است، خودکشی کرده است!

نمی دانم می دانی یا نه، ولی من هم یکبار اقدام به  
خودکشی کرده ام، از پنجره ی طبقه ی اول دانشگاه  
خودم را پرت کردم پایین !

ولی از آنجایی که هیچوقت شانس ندارم، روی نصرتی که به تازگی جزو هیئت علمی دانشگاه شده، افتادم. نگران نباش خودم آسیبی ندیدم ولی نصرتی لگنش شکسته و دیگر نمی تواند باردار شود، البته اینکه مذکر هست هم، بی دلیل نیست.

نصرتی بی جنبه از من شکایت کرد، من هم مجبور شدم از دانشگاه انصراف بدهم و تمام وقت کار کنم تا بتوانم هزینه ی فیزیوتراپی آقا را بدهم. یک شب که داشتم مسافركشی می کردم ،مسافری آبمیوه ی مسموم به خوردم داد و قطعات ماشین را کند و برد.

به قبرستان ماشین رفتم و بقیه ی ماشینم را که شامل،یک دستگیره و اگزوز بود ،فروختم؛با پولش از داروخانه باند و عصا گرفتم و در حال حاضر سر چهارراه گدایی می کنم.

شاید الان دلت برایم بسوزد ولی واقعا احساس خوشبختی می کنم؛ همین که شپش ندارم و نان بازویم را می خورم برایم کافی ست.ظهری، از دکه یک خودکار دزدیدم و الان هم روی کاغذ ساندویچم برایت می نویسم. نمی دانم به دستت میرسد یا نه ولی اگر رسید کمی پول برایم کارت به کارت کن.کم نباشد، دمت گرم!

6273811123247788

پیام بازگانی

نویسنده: مریم محمدی